

دکتر محمد دهقانی\*

# بیهقی، فردوسی و ایران

اشاره: مقاله‌ای که می‌خوانید صورت مدون و مستند سخنرانی من است در شانزدهم مردادماه ۱۳۹۲ در مرکز فرهنگی شهر کتاب. متن این سخنرانی را کتاب ماه ادبیات، متأسفانه بدون اجازه و اطلاع من در شماره شهریور ۱۳۹۲ منتشر کرد و، چون مطلب ناقص و نامستند بود، موجب برخی برداشت‌های نادرست شد. امیدوارم انتشار کامل و دقیق آن در نگاه‌نو به کار علاقه‌مندان بیاید و مانع سوءاستفاده‌ها و بدفهمی‌های بیشتر شود.

با همه کوششی که عده‌ای به خرج داده‌اند تا بیهقی را با فردوسی مقایسه کنند و تاریخ بیهقی را ادامه یا مکمل شاهنامه بدانند،<sup>۱</sup> باید گفت که این دو به لحاظ نگرش مسلکی و ماهیتی که برای خود و کارشان قائلند بسیار از هم فاصله دارند، هرچند از منظر امروزی وجه مشترک کار هر دو این است که دو اثر مهم را به گنجینه زبان فارسی افزوده و سهم بسزایی در قوام و دوام شعر و نثر فارسی داشته‌اند. از این که بگذریم کمتر فصل مشترکی می‌توان میان شاهنامه و تاریخ بیهقی یافت. فردوسی آگاهانه بر قومیت ایرانی و عجمی خود تأکید می‌کند و از کاربرد واژه‌های عربی در شعر خود تا جایی که می‌تواند می‌پرهیزد و پیوسته از ایران و ایرانیان سخن می‌گوید و آنان را از اقوام دیگر، به ویژه ترک‌ها و عرب‌ها، جدا می‌کند. در شرح پادشاهی یزدگرد و حمله اعراب به ایران، از زبان رستم هرمزد، فرمانده سپاه یزدگرد، تسلط دولت عرب را مایه شوربختی و سیه‌روزی ایرانیان می‌داند.<sup>۲</sup> اما بیهقی در تاریخ خود فقط دو بار واژه «ایران» را به کار برده، آن هم از قول شاعری ناشناخته و بسیار متوسط و بلکه ضعیف‌الحال به نام بوحنیفه اسکافی که بیهقی گویا فقط از باب رعایت جانب دوستی و فراهم آوردن نان و آبی برای شاعر ناشناس چهار قصیده او را به

\* دکتر محمد دهقانی (ز. ۱۳۴۴)؛ پژوهشگر، نویسنده، مترجم؛ تهران.

کتاب خود راه داده است. در این قصاید دو پادشاه غزنوی، یعنی مسعود (ح. ۴۲۲-۴۳۲ ق. / ۴۱۰-۴۱۹ خ.) و پسرش ابراهیم (ح. ۴۵۱-۴۹۲ ق. / ۴۳۸-۴۷۸ خ.)، «خسرو ایران» خوانده شده‌اند. جز این دو مورد شاعرانه که محصول سنت ادبی است،<sup>۳</sup> در تمام تاریخ بیهقی نامی از ایران نمی‌بینیم. بیهقی خود را «تازیک (فارس)» و خراسانی می‌داند و خراسانیان را در برابر اهل ری و جبال قرار می‌دهد. یکبار از قول مسعود می‌خوانیم که اهل ری «قومی‌اند که خراسانیان را دوست ندارند» (ص. ۳۸۰). بار دیگر همین سخن را از زبان بوسهل حمدوی (عمید ری) می‌شنویم: «ری و جبال دیار مخالفان است و خراسانیان را مردم آن دیار دوست ندارند»<sup>۴</sup> (ص. ۳۸۴). حتا خراسانیان هم برای خود هویتی واحد قائل نبودند. از جنگ طوسی‌ان و نیشابوریان دست‌کم یک گزارش در تاریخ بیهقی (صص. ۴۲۱-۴۲۴) آمده که نشان‌دهنده دشمنی عمیق میان اهالی این دو شهر است. پس آنچه هویت جمعی افراد را تعیین می‌کرده است نژاد و قومیت آنان و شهر و روستای زادگاهشان، و در مراتب بعد تبار خانوادگی، پیشه، و طبقه اجتماعیشان بوده است. اما واحد هویتی بزرگ‌تری که این‌همه را زیر چتر خود می‌گرفت دین اسلام بود.

هویت مسلط بر جهان بیهقی همین هویت دینی است. در سراسر تاریخ بیهقی، بر این هویت (اسلام سنتی در قالب فقه حنفی<sup>۵</sup> یا شافعی<sup>۶</sup> و کلام ابوالحسن اشعری<sup>۷</sup>) تأکید شده است. در روزگار محمود و مسعود غزنوی، خراسان و به‌ویژه مرکز مهم فرهنگی آن، یعنی نیشابور، از بزرگ‌ترین حوزه‌های نفوذ اسلام سنتی به شمار می‌رفت و سلاطین غزنوی هم مدافع سرسخت آن تلقی می‌شدند.<sup>۸</sup> بیهقی نیز، چه در مقام خدمتگزار دستگاه غزنوی و چه براساس اعتقاد اسلامی‌اش، هیچ گرایشی به هویت قومی خود نشان نمی‌دهد و در عوض بر هویت دینی و اسلامی خویش تأکید می‌کند. او، برخلاف فردوسی، نه تنها به دنبال «زنده کردن عجم» نیست بلکه از هویت عجمی (ایرانی) چنان سخن می‌گوید که گویی با آن بیگانه است و هیچ تعلق خاطری به آن ندارد. اشاره‌ای که بیهقی، از زبان استادش بونصر مشکان، درباره «ملوک عجم» می‌آورد نشان می‌دهد که «عجم»، دست‌کم در ذهن دبیران غزنوی، در برابر «اسلام» قرار می‌گرفته و بیش از آن‌که بیانگر هویتی قومی (یا ملی) باشد نمودار هویتی غیراسلامی است. بونصر، در اعتراض به تصمیم مسعود برای بازستاندن اموالی که برادرش امیرمحمد به درباریان بخشیده است، می‌گوید:

از ملوک عجم که از ما دورتر است خبری نداریم؛ باری در اسلام خوانده نیامده است که خلفا و امیران خراسان و عراق مال صلات و بیعتی بازخواستند. (ص. ۲۵۷)

میزان بی‌اطلاعی دبیران غزنوی را از ایران پیش از اسلام می‌توان از روی روایت‌های ناچیز و افسانه‌وار خود بیهقی درباره دوران هخامنشی و ساسانی به‌خوبی دریافت. از دارا (داریوش سوم) و پیروزی اسکندر بر او با اشاره‌ای گذرا یاد می‌کند. سپس از ملوک طوائف (اشکانیان) سخن می‌گوید و آنان را جانشینان اسکندر و استمراردهنده حکومت یونانیان معرفی می‌کند و سرانجام درباره اردشیر بابکان می‌گوید:

بزرگ‌تر چیزی که از وی روایت کنند آن است که وی دولت شده [= از بین رفته] عجم را بازآورد و سنتی

از عدل میان ملوک نهاد و پس از وی گروهی بر آن رفتند. و لعمری [= به جان خودم] این بزرگ بود ولیکن ایزد عز و جل مدت ملوک طوائف به پایان آورده بود تا اردشیر را آن کار بدان آسانی برفت. و معجزاتی می‌گویند این دو تن [اسکندر و اردشیر] را بوده است چنان که پیغمبران را باشد. (ص. ۸۷)

علاوه بر اردشیر، در تاریخ بیهقی از پنج پادشاه ساسانی دیگر، یعنی بهرام گور (بهرام پنجم)، کسری نوشیروان (خسرو اول)، خسرو پرویز (خسرو دوم)، بوران دخت (پوران دخت)، و یزدگرد (سوم)، با اشاره‌هایی گذرا و داستان‌وار یاد شده است. مفصل‌ترین گزارش بیهقی از دوره ساسانیان حکایتی است که وی پس از دستگیری بوسهل زوزنی درباره بزرگمهر، وزیر افسانه‌ای انوشیروان، و روی گردانی او از آیین زردشتی و کشته‌شدنش به دست انوشیروان می‌آورد. یاحقی و سیدی (۱۳۸۸) این حکایت را الحاقی تشخیص داده و از متن مصحح خود حذف کرده و در «ملحقات» پایان کتاب گنجانده‌اند. آنان چون نویسنده این بخش را کس دیگری بجز بیهقی پنداشته‌اند<sup>۹</sup> درباره او داوری تندی به خرج داده‌اند:

اطلاعات غلط تاریخی که در این حکایت آمده، دانش نویسنده آن را در مورد تاریخ پیش از اسلام ایران آشفته و مخدوش نشان می‌دهد که با بخش‌های دیگر کتاب همخوانی ندارد و می‌نماید که نویسنده اصلاً به فرهنگ ایران باستان بی‌اعتقاد و از آن بی‌اطلاع و در فضای ضد ایرانی دوره‌های بعد مستغرق بوده است. (ص. ۷۶۴)

این داوری در باب نویسنده «حکایت محبوسی بزرگمهر» البته کاملاً درست است، اما این نویسنده اتفاقاً کسی نیست جز بیهقی. سراسر تاریخ بیهقی شاهدهی است بر این که «دانش» بیهقی درباره «تاریخ پیش از اسلام ایران» به راستی «آشفته و مخدوش» است. ضمناً بیهقی بارها نشان داده است که به فرهنگ عجم یا همان «ایران باستان» بی‌اعتقاد و «در فضای ضد ایرانی دوره‌های بعد» از اسلام «مستغرق بوده است»! نشانه بارز این استغراق «حکایت افشین و خلاص یافتن بودلف از وی» (صص. ۱۶۱-۱۶۷) است. بیهقی، در این حکایت، از افشین، سردار ایرانی معتصم (ح. ۲۱۸-۲۲۷ ق. ۲۱۲-۲۲۰ خ.)، البته از زبان معتصم و وزیر او، با الفاظ و عبارات توهین‌آمیزی چون «سگ ناخویشتن شناس نیم‌کافر»، «مردار»، «مستحل»، «مردک» و «پلید» و «نامسلمان» یاد می‌کند. بیهقی در هیچ‌جای این حکایت نشان نمی‌دهد که مخالف این تعبیرات است، بلکه برعکس در ضمن روایت همدلی خود را با معتصم و وزیر عجم‌ستیز او کاملاً آشکار می‌کند. باری از زبان وزیر عرب، برتر شمردن عجم را از عرب «بزه بزرگ» (گناه کبیره) می‌خواند (ص. ۱۶۴) و بار دیگر از زبان معتصم می‌گوید: «و عجم عرب را چون دوست دارد با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزه ایشان؟» (ص. ۱۶۷). اگر همه اینها را هم حمل بر صحت کنیم و بگوییم که بیهقی خواسته است ماجرا را از زاویه دید معتصم و وزیر ضد ایرانی او به تصویر کشد تا بر واقع‌نمایی آن بیفزاید، داوری بیهقی در پایان داستان دیگر تردیدی باقی نمی‌گذارد که او در این پیکار مخالف افشین ایرانی و طرفدار خلیفه عرب و وزیر متعصب اوست، زیرا آنان را «بزرگ» می‌خواند و می‌گوید: «از



ایشان نام نیکو یادگار مانده است» (ص. ۱۶۷). ضمناً کل روایت هم گویای این است که وزیر عرب قهرمانی مهربان و فروتن و فداکار و افشین عجم ضدقهرمانی کینه‌توز و متکبر و سنگدل است. تأکید بی‌هقی بر نامسلمانی افشین نیز چنان است که گویی همین اتهام را برای نفی و نابودی او کافی می‌داند، چنان که در پایان داستان از زبان معتصم می‌گوید: «به خدای، عزّ و جل، سوگند خورم که افشین جان از من نبرد که وی مسلمان نیست.» (ص. ۱۶۷)

بی‌هقی، وقتی می‌خواهد اهمیت فتح غور را به دست مسعود نشان دهد، بار دیگر همدلی‌اش با اعراب مسلمان و بی‌اعتنایی‌اش به «عجم» را کاملاً آشکار می‌کند:

و در اول فتوح خراسان که ایزد عزّ ذکره خواست که مسلمانی آشکارتر گردد بر دست آن بزرگان که در اول اسلام بودند، چون عجم را بزدند و از مداین بتاختند و یزدگرد بگریخت و بمرد یا کشته شد و آن کارهای بزرگ بانام برفت، اما در میانه زمین غور ممکن نگشت که درشدندی. (ص. ۱۱۰)

عرب‌مآبی بی‌هقی و، اگر نگوئیم عجم‌ستیزی، دست‌کم بی‌اعتنایی‌اش به عجم را در جای دیگری روشن‌تر می‌توان دریافت: «چون دولت عرب — که همیشه باد، و رسوم عجم باطل کرده است — بالاگرفت به سید اولین و آخرین محمد مصطفی علیه‌السلام همچین خوارزم [مملکتی] جدا بود.» (صص. ۷۱۰-۷۱۱)

از علاقه بی‌هقی به «دولت عرب» که بگذریم، باید بگوئیم که او عربی‌گرا هم هست، یعنی به پیروی از سنت دبیران غزنوی به شعر و ادب عربی اهمیت ویژه‌ای می‌دهد. او اخوانیاتی را که در یک روز میان بوسهل زوزنی و دوستش، قاضی منصور، رد و بدل شده است به دقت نقل می‌کند. این اخوانیات همه اشعاری عربی‌اند و نشان‌دهنده سلیقه بی‌هقی در ادب. وی که از آن‌همه اشعار شاعران مشهور دربار غزنه، نظیر فرخی و منوچهری و عنصری، حتا یک بیت هم نقل نکرده،<sup>۱۰</sup> ابیات و قصاید و قطعاتی از متنبی و ابن رومی و ابونواس و دیگر شعرای عرب آورده و برای چند قطعه شعر عربی بوسهل و قاضی منصور چنان اهمیتی قائل شده است که می‌گوید: «من در حسرت آن قطعات بودم تا آن‌گاه که به دست بازآمد.» (صص. ۶۰۵-۶۰۶)

علاوه بر اینها، آن‌چه میان بی‌هقی و فردوسی فاصله‌ای ناپیمودنی می‌اندازد اختلاف نگرش آنهاست به قصه و داستان. بی‌هقی تاریخ را در قالب «قصه» و «افسانه» درمی‌آورد و روایت می‌کند و فردوسی می‌خواهد افسانه را در قالب تاریخ بگنجانند. بی‌هقی داستانی را می‌پسندد که برگرفته از واقعیت باشد، اما فردوسی راوی اسطوره‌ها و افسانه‌هایی است که کمتر نسبتی با واقعیت تاریخی دارند. بی‌هقی البته در باب شاهنامه و سراینده نامدار آن خاموش است، اما گفته‌ای دارد که می‌توان آن را بیانگر تلقی او درباره کتابی چون شاهنامه هم دانست:

بیشتر مردم عامه‌اند که باطل ممتنع را دوست‌تر ستانند، چون اخبار دیو و پری و کوه و غول و بیابان و دریا، که احمقی هنگامه سازد و گروهی همچو گرد آیند و وی گوید در فلان دریا جزیره‌ای دیدم و پانصد تن جایی فرود آمدیم در آن جزیره و نان پختیم و دیگرها نهادیم. چون آتش تیز شد و تبش

بدان زمین رسید از جای برفت. نگاه کردیم، ماهی بود. و به فلان کوه چنین و بر [= خشکی] چنین، چیزها دوان دیدم. و پیرزنی جادو مردی را خری کرد و باز پیرزنی دیگر جادو گوش او را به روغنی بیندود تا مردم گشت. و آن چه بدین ماند از خرافات که خواب آرد [مردم] نادان را چون شب بر ایشان خوانند. (ص. ۷۱۳)

این نگرش بیهقی به هیچ وجه اجازه نمی‌دهد که کتابی چون شاهنامه در مدار اندیشه او جایی داشته باشد. بیهقی حتا «قصه» و «افسانه» را هم در چارچوب روایتی تاریخی و مطابق واقع به رسمیت می‌شناسد، چنان‌که از روایت‌های تاریخی خود بارها با عنوان «قصه» و «حکایت» یاد می‌کند و در پایان «ذکر بر دار کردن امیر حسنک وزیر» می‌گوید: «و این افسانه‌ای است با بسیار عبرت» (ص. ۱۷۸؛ تأکید از من است). در پایان «واقعه بوبکر حصیری هم تأکید می‌کند که «هرکس که این مقام بخواند به چشم خرد و عبرت اندرین باید نگریست، نه بدان چشم که افسانه است» (ص. ۱۶۱). این همه نشان می‌دهد که از نظر او قصه و افسانه هم باید پیوند خود را با واقعیت حفظ کنند و ضمناً عبرت‌آموز باشند، یعنی باید بتوان از آنها نتیجه اخلاقی گرفت. از اینها گذشته، فراموش نباید کرد که بیهقی نیز پرورده و ستاینده همان درباری است که

آنچه میان بیهقی و فردوسی فاصله‌ای ناپیمودنی می‌اندازد اختلاف نگرش آنهاست به قصه و داستان. بیهقی تاریخ را در قالب «قصه» و «افسانه» درمی‌آورد و روایت می‌کند و فردوسی می‌خواهد افسانه را در قالب تاریخ بگنجاند. بیهقی داستانی را می‌پسندد که برگرفته از واقعیت باشد، اما فردوسی راوی اسطوره‌ها و افسانه‌هایی است که کمتر نسبتی با واقعیت تاریخی دارند.



نبرد رستم و دیو سپید از یک شاهنامه چاپ سنگی. تصویرگران عبدالحسین و کریلایی حسن نقاش. برگرفته از:

<http://shahrefarang.com/rostan-white-deev/>



شاعرانش به معارضه با شاهنامه برخاسته و یکی از آنان آن را «سربه سر دروغ» خوانده است (بنگرید به فرّخی سیستانی<sup>۱</sup>، ۱۳۷۸، ص. ۳۴۴). بیهقی نیز درست مثل این شاعران معتقد است که خاندان غزنوی و پادشاهانش گوی

سبقت را از بزرگ‌ترین پادشاهان پیشین ربوده‌اند. به گفته او، «خداوندان و پادشاهان» غزنوی از هر لحاظ برتر از «اسکندر یونانی» و «اردشیر پارسی»‌اند و «باید دانست به ضرورت که ملوک ما بزرگ‌تر ملوک روی زمینند» (ص. ۸۶). بیهقی حتا اخبار پادشاهان پیشین را به میزان اعمال پادشاهان غزنوی می‌سنجد و درستی آنها را وقتی تأیید می‌کند که نظایرشان را در منش و کردار خداوندان خود ببیند، چنان‌که وقتی از جنگ تن به تن مسعود با شیر یاد می‌کند، کار او را دلیل بر آن می‌گیرد که «آن‌چه در کتاب نوشته‌اند از حدیث بهرام گور [و جنگ او با شیر] راست بود.» (ص. ۱۱۵).

پس اگر بخواهیم، فارغ از احساسات، داوری منصفانه‌تری درباره نسبت بیهقی با فردوسی بکنیم، بهتر است بگوییم که او هم مثل فردوسی شاهکاری جاویدان برای زبان فارسی و (از منظر امروزی) برای ایرانیان به ارمغان آورده است، اما بینش و غرض او در آفرینش این شاهکار با نگرش و نیت فردوسی در سرایش شاهنامه آشکارا متفاوت و بلکه متضاد بوده است. شاهنامه فردوسی سراسر ستایش ایران باستان و پادشاهان آن و در حقیقت سوگنامه‌ای است برآمده از حسرتی عمیق درباب از دست رفتن آن روزگاران پرشکوه. اما تاریخ بیهقی بازگوینده سرگذشت خاندانی ترک‌تبار است که به گفته خود او «اصل آن از کودکی آمده است خامل ذکر [= گمنام]» (ص. ۸۷). غرض بیهقی در نهایت زنده نگه داشتن نام این خاندان بوده که خود عمری در خدمت آن به سر برده است: و مرا چاره نیست از تمام کردن این کتاب تا نام این بزرگان بدان زنده ماند و نیز از من یادگاری ماند که پس از ما این تاریخ بخوانند و مقرر گردد حال بزرگی این خاندان، که همیشه باد. (ص. ۷۱۴)

هرچند اغراض خردتر دیگری هم دارد که گاه به آنها اشاره می‌کند و از آن جمله است «گزاردن حقی به باب همشهریان خود»:

و اگر از خوانندگان این کتاب کسی گوید این چه درازی است که بوالفضل در سخن می‌دهد، جواب آن است که من تاریخی می‌کنم پنجاه سال را که بر چندین هزار ورق می‌افتد و در او اسامی بسیار مهتران و بزرگان است از هر طبقه. اگر حقی به باب همشهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان بزرگی [تبانیان؛ سلسله‌ای از علما به روزگار سامانیان] را پیداتر کنم باید که از من فراستانند. (ص. ۱۹۰)

اشاره به این نکته هم لازم است که بیهقی می‌خواهد تاریخ حداکثر «پنجاه سال» خاندان غزنوی را بر «چندین هزار ورق» ماندگار کند، اما گستره نگاه فردوسی بسی فراتر از این است. او می‌خواهد تاریخ پیدایش و تطور ایرانیان را از آغاز تا پایانی فاجعه‌بار، یعنی حمله اعراب به ایران، بازگوید.

البته در این تردیدی نیست که دربار غزنوی هم مثل اغلب دربارهای ایران پس از اسلام و

حتا دربار خلافت بغداد از لحاظ نظام اداری و دیوانی تا حد زیادی وامدار دربار ساسانی است. وام‌گیری از تشکیلات دولت ساسانی از همان نخستین غلبه نظامی اعراب بر ایران آغاز شده بود، چنان‌که یکی از مشاوران عمر «در تنظیم امور دولت نوحاسته اسلامی» هرمان نام داشت که «در دوران ساسانی فرمانروای خوزستان و لرستان بود» (محمدی ملایری، ۱۳۷۲، ص. ۱۷۰). پس از به خلافت رسیدن معاویه و استقرار او در دمشق، همسایگی خلافت اموی با امپراتوری روم شرقی (بیزانس) طبعاً سبب شد که دستگاه خلافت، به‌ویژه از لحاظ فرهنگ و تشریفات درباری، بیشتر مقلد رومی‌ها باشد. لیکن از نیمه قرن دوم، پس از استقرار خلافت عباسی و انتقال پایتخت اسلام به بغداد، که مرکز عمده تمدن و فرهنگ ایران در زمان ساسانیان بود، ایرانیانی که درحقیقت میراث‌دار فرهنگ ساسانی بودند به دربار خلافت راه یافتند و عناصر مهمی از تشکیلات و تشریفات دربار ساسانی را به آن منتقل کردند. از آن پس دربار خلیفه و به‌ویژه سلسله‌هایی که بر ایران حکومت می‌راندند کوشیدند تا از پادشاهان بزرگ ساسانی که در تواریخ عهد عباسی از آنها به نیکی یاد شده بود سرمشق بگیرند. نمونه‌ای بارز از این سرمشق‌گیری را بیهقی یادآور شده است:

همچنین دیده بودم که امیر محمود رحمه‌الله علیه کرد وقتی همین‌جا به بست، و گورخری در راه بگرفتند به کمند و بداشتند با شکل [= پایبند]ها. پس فرمود تا داغ برنهادند به نام محمود و بگذاشتند، که محدثان پیش او خوانده بودند که بهرام گور چنین کرد. (ص. ۵۰۲)

از این گزارش معلوم می‌شود که غزنویان قصه‌های ایران پیش از اسلام را هم می‌شنیده‌اند و این حدیث‌ها و قصه‌ها در سبک پادشاهی یا دست‌کم در آداب درباری آنها مؤثر بوده است. یکی از عناصر مهمی که از ایران ساسانی به یادگار ماند «گاهشماری ایرانی بود که همچنان دست‌نخورده به عصر اسلامی انتقال یافت [...]». با این گاهشماری بسیاری از سنت‌های ایرانی هم که با آن ارتباط می‌یافت در جهان اسلام راه یافت و مهم‌تر از همه عید نوروز بود که از قدیم در ایران آغاز سال مالی شناخته می‌شد و در دولت خلفا هم موسم افتتاح سال خراجی بود. [...] و با این گاهشماری، بسیاری از مراسم ایرانی هم که با آن ارتباط داشت، همچون مهرگان و سده و بهمنجه و مانند اینها به دوران اسلامی راه یافت.» (محمدی ملایری، ۱۳۷۲، صص ۱۷-۱۸)

پس عجیب نیست اگر بیهقی هم، با همه دوری‌اش از «پادشاهان عجم»، در کتاب خود از جشن‌های بزرگ ایرانی، یعنی نوروز و مهرگان و سده یاد کرده و نشان داده است که این جشن‌ها در دربار غزنویان هم معمولاً با شکوه و تشریفات خاصی برگزار می‌شده‌اند. در تاریخ بیهقی، از برگزاری جشن نوروز، با این‌که شاید عمومیت و اهمیت بیشتری داشته، فقط در سه سال آخر حکومت مسعود یاد شده است. بر اساس تقویم امروزی ایرانیان، دربار غزنه نوروز را در نیمه‌های اسفندماه و مهرگان را در اواخر شهریور برگزار می‌کرده است. این اختلاف ظاهراً ناشی از اشتباه محاسبه یا تفاوت مبنای گاهشماری خورشیدی در آن روزگار بوده است. به هر حال گزارش‌های بیهقی نشان می‌دهد که این جشن‌ها ضمناً محملی بوده‌اند برای گردآوری باج و خراج و اموالی که امرا و درباریان به رسم هدیه و نثار تقدیم سلطان می‌کرده‌اند. نخستین گزارش بیهقی از برگزاری



جشن نوروز مربوط می‌شود به ۲۶ جمادی‌الاول سال ۴۲۹ ق. (۱۶ اسفند ۴۱۶ خ.): «امیر به جشن نوروز نشست، و داد این روز بدادند کهتران به آوردن هدیه‌ها، و امیر هم داد بداد به نگاهداشتِ رسم. و نشاط شراب رفت سخت بسزا.» (ص. ۵۳۶)

گزارش نوروز سال‌های ۴۳۰ و ۴۳۱ ق. (۴۱۷ و ۴۱۸ خ.) نیز به همین اندازه مختصر است. اما از جشن مهرگان شش بار و با تفصیل بیشتری در تاریخ بیهقی سخن رفته است. نخستین جشن مهرگان در سلطنت مسعود، روز دوشنبه ۲۷ رمضان ۴۲۲ ق. (۲۸ شهریور ۴۱۰ خ.) در غزنین برگزار می‌شود. «نثارها و هدیه‌ها»یی که در جریان این جشن از خوارزم و چغانیان و گرگان و قُصدار و مکران و سایر ولایات به دربار غزنه سرازیر شد، به تعبیر بیهقی، «از حد و اندازه بگذشت» (ص. ۲۷۳). این که مهرگان حتا در ماه رمضان هم با تشریفات تمام، البته بدون مجلس شراب، برگزار می‌شده است خود بیانگر اهمیت این جشن در نظر غزنویان است. بر اساس فهرست لغات و ترکیباتی هم که یاحقی و سیدی در پایان تصحیح خود (صص. ۱۷۳۹ و ۱۷۴۷) آورده‌اند، بسامد واژه «مهرگان» در تاریخ بیهقی بیش از واژه «نوروز» است. البته به نظر می‌رسد که این اهمیت کمتر جنبه فرهنگی داشته و چنان که پیداست بیشتر از انگیزه‌های مالی سرچشمه می‌گرفته است. در پنج گزارش دیگری که بیهقی از جشن مهرگان به دست داده، همواره بر فراوانی نثارها و هدیه‌ها تأکید شده است (بنگرید به بیهقی، ۱۳۸۸، صص. ۴۹۰، ۴۹۹، ۵۳۰، ۵۶۱ و ۶۰۹).

از جشن سده فقط یک بار در تاریخ بیهقی یاد شده است. مسعود این جشن را در اواخر صفر ۴۲۶ ق. (تقریباً اواسط دی ماه ۴۱۳ خ.) در سرخس برگزار کرد. بیهقی در چند سطر توصیف زنده‌ای از آتش‌بازی شب سده به دست داده است:

و سده فراز آمد. نخست شب امیر بر آن لب جوی آب که شرعی [= سایبان] زده بودند بنشست و ندیمان و مطربان بیامدند و آتش به هیزم زدند - و پس از آن شنیدم که قریب ده فرسنگ فروغ آن آتش بدیده بودند - و کبوتران نطفاندود بگذاشتند و ددگان به قاراندود و آتش زده دویدن گرفتند. و چنان سده‌ای بود که دیگر آن چنان ندیدم. و آن به خرمی به پایان آمد. (ص. ۴۳۸)

آن چه آمد مجموع موارد یادکرد بیهقی از جشن‌های ایرانی است. وی، برخلاف تعبیر رایج امروزیان، هیچ‌گاه واژه «عید» را برای نوروز به کار نبرده است. در عوض مقید است که از «عید رمضان» (فطر) و بزرگداشت آن در دربار غزنویان با دقت و به تفصیل سخن بگوید. به «عید اضحی» (قربان) هم توجه خاص دارد و در اغلب مواضع تاریخش از آن یاد کرده است.

این همه نشان می‌دهد که بیهقی هیچ دل بستگی و علاقه‌ای به تاریخ و فرهنگ ایران باستان ندارد و البته آگاهی‌اش از آن دوره هم بسیار مخدوش و ناچیز است. این آگاهی ناچیز را هم، برخلاف فردوسی که تکیه اصلی‌اش به منابع ایرانی برجای مانده از دوران ساسانی است، به احتمال زیاد از روایات و تواریخ عربی یا ترجمه‌های فارسی آنها به دست آورده و برای تقویت و آراستن تاریخ خود به کار گرفته است، و باز برخلاف فردوسی غرضش این نبوده است که ایران پیش از اسلام



و تاریخ و فرهنگ آن را گرامی بدارد. برعکس، شاهان غزنوی را، چنان که آمد، برتر از بزرگ‌ترین پادشاهان ساسانی دانسته و در یک مورد هم طعن و تعریضی تلخ را حواله ساسانیان کرده است: چون کسری پرویز گذشته شد، خبر به پیغمبر علیه‌السلام رسید؛ گفت: «مَنْ اسْتَخْلَفُوا [چه کسی را به جای او نشانند؟]» قالوا: «ابنته بوران دخت» [گفتند: «دخترش پوران دخت را»]. قال علیه‌السلام: «لَنْ يُصْلِحَ قَوْمٌ أَسَدُوا أَمْرَهُمْ إِلَى امْرَأَةٍ» [گفت: «سامان نمی‌گیرند مردمی که کار خود را به زنی وانهند»].<sup>۱۲</sup> (ص. ۳۶۵)

هر چند فردوسی هم در نخستین بیت «پادشاهی پوران دخت» سخنی می‌گوید که شاید برگرفته از همین روایت باشد،<sup>۱۳</sup> ارزیابی نهایی او درباره سلطنت پوران دخت چنین است:

همی داشت این زن جهان را به مهر  
نجست از بر خاک باد سپهر  
چو شش ماه بگذشت بر کار او  
بید ناگهان کژ پرگار او  
به یک هفته بیمار گشت و بمرد  
آبا خویشان نام نیکی ببرد

(۱۳۸۹، ج. ۸، صص. ۳۹۵-۳۹۶)

همین روایت بیهقی نشان می‌دهد که او عنایتی به شاهنامه نداشته است، چون اگر نگاهی به شاهنامه می‌انداخت پی‌می‌برد که پوران دخت جانشین بلافصل خسرو پرویز نبوده است. بنا بر روایت فردوسی که سایر منابع معتبر هم آن را تأیید می‌کنند،<sup>۱۴</sup> پس از خسرو پرویز نخست پسرش شیرویه، و سپس پسر شیرویه، اردشیر، و بعد از او فرایین (در منابع دیگر: فرخان شهروراز) بر تخت می‌نشینند و پس از قتل فرایین است که پوران دخت به شاهی می‌رسد (ج. ۸، صص. ۳۲۳-۳۹۳). پس همان آگاهی‌های اندک بیهقی درباره ایران پیش از اسلام نیز برگرفته از منابع عربی یا فارسی نامعتبر و از این رو مخدوش و مغلوط است. نگاه نو

#### منابع:

۱. باسورث، ادموند کلیفورد، تاریخ غزنویان، ترجمه حسن انوشه، چاپ دوم (تهران: امیرکبیر، ۱۳۷۸).
۲. بیهقی، ابوالفضل محمد بن حسین، تاریخ بیهقی، به تصحیح محمدجعفر یاحقی و مهدی ستیدی، چاپ اول (تهران: سخن، ۱۳۸۸).
۳. الترمذی، محمدبن عیسی، السنن (۵ ج.)، تحقیق عبدالرحمان محمدعثمان، الطبعة الثانية (بیروت: دارالفکر، ۱۴۰۳ ق.).
۴. التنوخی، القاضی حسن بن ابی‌القاسم، الفرج بعد الشدة (۲ ج.)، الطبعة الثانية (قم: منشورات الشریف الرضی، ۱۳۶۴).
۵. الحاکم النیسابوری، محمدبن محمد، مستدرک الحاکم (۴ ج.)، تحقیق یوسف المرعشی، (بیروت: دارالمعرفة، ۱۴۰۶ ق.).
۶. صهبا، فروغ، فراتاریخ حکمی - اخلاقی در تاریخ بیهقی (اراک: انتشارات آیین احمد و انتشارات فارس‌الحجاز، ۱۳۹۰).
۷. عبداللهیان، حمید، جنبه‌های ادبی در تاریخ بیهقی (انتشارات دانشگاه اراک، ۱۳۸۱).
۸. الفاخوری، حنا و الجر، خلیل، تاریخ فلسفه در جهان اسلامی، ترجمه عبدالمحمد ۳، چاپ چهارم (تهران: انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۳).
۹. فرخی سیستانی، دیوان، به کوشش محمد دبیرسیاقی، چاپ پنجم (تهران: انتشارات زوار، ۱۳۷۸).



۱۰. فردوسی، ابوالقاسم، شاهنامه، به تصحیح جلال خالقی مطلق، چاپ سوم (تهران: مرکز دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، ۱۳۸۹).
۱۱. کریستن سن، آرتور، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی، چاپ نهم (دنیای کتاب، تهران: ۱۳۷۷).
۱۲. محمدی ملایری، محمد، تاریخ و فرهنگ ایران در دوران انتقال از عصر ساسانی به عصر اسلامی، جلد اول (تهران: انتشارات یزدان، ۱۳۷۲).
۱۳. مسکویه، ابوعلی احمد بن محمد، الحکمة الخالدة، حققه و قدم له عبدالرحمن بدوی (تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۸).
۱۴. النسائی، احمد بن شعیب، السنن الکبری (۶ ج.)، تحقیق عبدالغفار سلیمان البنداری و کسروی حسن، (بیروت: دارالکتب العلمیه، ۱۹۹۱).
۱۵. نظام الملک طوسی، ابوعلی حسن بن علی، سیاستنامه (سیر الملوک)، به کوشش جعفر شعار (تهران: شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۶۴).
۱۶. نظامی عروضی، احمد بن عمر بن علی، چهار مقاله، به تصحیح محمد قزوینی، به کوشش محمد معین (تهران: انتشارات ارمغان، ۱۳۳۱).

### پی‌نوشت‌ها

۱. مثلاً یاحقی و سیدی (۱۳۸۸) در دیباچه تصحیح خود بخشی را با عنوان «بیهقی و فردوسی» به این موضوع اختصاص داده و تصریح کرده‌اند که «با آن که بیهقی به هر دلیلی از فردوسی در کتاب خود نامی نبرده، ما برآنیم که شاهنامه پیش چشم او بوده و از زبان و بیان حماسی فردوسی نیز تأثیر پذیرفته است» (ص. هفتادودو). فروغ صهبای (۱۳۹۰) هم، بی آن که دلیلی به دست دهد، مدعی است که بیهقی «می‌بایست فردوسی را می‌شناخته و احتمالاً به او ارادت داشته است، اگرچه هیچ نشانه‌ای از این اظهار ارادت در اثرش نیست» (ص. ۱۳). سپس در تأیید مدعای بی‌دلیل خود بخشی از همان سخنان یاحقی و سیدی را عیناً نقل کرده است. (ص. ۱۴)
۲. ابیات زیر نمونه آینده تیره‌ای است که فردوسی از زبان رستم هرمزد برای ایرانیان عربزده تصویر می‌کند:

چو با تخت منبر برابر کنند	همه نام بوبکر و عمر کنند
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر	از اختر همه تازیان راست بهر
ز پیمان بگردند و از راستی	گرامی شود کژی و کاستی
رباید همی این از آن از این	ز نفرین ندانند باز آفرین
شود بنده بی‌هنر شهریار	نژاد و بزرگی نیاید به کار
از ایران و از ترک و از تازیان	نژادی پدید آید اندر میان،
نه دهقان، نه ترک و نه تازی بود	سخن‌ها به کردار بازی بود
چنان فاش گردد غم ورنج و شور	که رامش به هنگام بهرام گور
زیان کسان از پی سود خویش	بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید	نیارند هنگام رامش نبید

(۱۳۸۹، ج. ۸، صص. ۴۱۷-۴۱۹)

۳. در سنت ادبی زبان فارسی، شاعران و نویسندگان، بی آن که از حوزه جغرافیایی یا سرزمین مشخصی به نام ایران تصور روشنی داشته باشند، ممدوحان خود را، هر که و هر جا بوده‌اند، «خسرو ایران» می‌خوانده‌اند، چنان که نظامی عروضی، صاحب چهارمقاله، ممدوح خود را که از شاهزادگان آل شنسب (غوری) بوده و بر بخش کوچکی از شمال افغانستان امروزی فرمان می‌رانده «خسرو ایران» خوانده است. (۱۳۳۱، ص. ۴)
۴. مقایسه خراسانیان با اهل ری و عراق و تقابل و تعارض این دو با یکدیگر در دوره اسلامی سابقه‌ای دیرینه داشته است. حکیم محمد بن یوسف العامری (۳۰۰-۳۸۱ ق. / ۲۹۱ یا ۲۹۲-۳۷۰ خ.)، که در خراسان فلسفه خوانده بود،

برای تحصیل علم مدتی در بغداد به سر برد و چون بازگشت، اهل آن دیار را در مقایسه با خراسانی‌ها چنین توصیف کرد: «در آنان زیرکی بسیار دیدم و زیبایی شگفت‌آور، و زنانی دوست‌داشتنی. اما در پس این‌همه دیدم که سبک‌مغزی بر آنها چیره بود و دوستی‌هاشان آلوده ننگ بود و مردمان خراسان و دیگر سرزمین‌ها را کوچک می‌شمردند. و بهترین چیزی که انسان را دست می‌دهد این است که سرشتش مشرقی باشد و چهره‌اش عراقی. بدین‌سان متانت خراسان و ظرافت عراق با هم گرد می‌آیند» (مسکویه، ۱۳۵۸، پانویس ص. ۳۴۸). سخن خواجه نظام‌الملک طوسی (۴۰۸-۴۸۵ ق. / ۳۹۶-۴۷۱ خ.) هم در سیاستنامه از دشمنی ژرف او با اهل عراق حکایت دارد: «دبیران خراسانی حنفی‌مذهب یا شافعی‌مذهب پاکیزه باشند. [ترکان (سلجوقیان)] نه دبیران و عاملان بدمذهب عراق به خویشتن راه دادندی، و ترکان نه هرگز روا داشتندی و یا رخصت دادندی که ایشان را شغل فرمایند.» (۱۳۶۴، ص. ۱۹۴)

۵. ابوحنیفه نعمان بن ثابت (۸۰-۱۵۰ ق. / ۷۷-۱۴۵ خ.) از بزرگ‌ترین فقیهان عالم اسلام بود، چنان‌که پس از مرگش بخش اعظم مسلمانان پیرو او شدند و مذهب ابوحنیفه به صورت مذهب غالب درآمد.
۶. محمد بن ادریس شافعی (۱۵۰-۴۰۴ ق. / ۱۴۵-۱۹۸ خ.) فقیه بزرگ عالم اسلام و مؤسس مذهب شافعی بود که پس از مذهب حنفی دارای بیشترین پیرو در میان مسلمانان است.
۷. ابوالحسن علی بن اسماعیل اشعری (۲۶۰-۳۲۴ ق. / ۲۵۲-۳۱۵ خ.) به روایتی مؤسس علم کلام در جهان اسلام است. او که خود در آغاز پیرو معتزله و روش عقلی آنها بود، در اواسط عمر بدل به منتقد آنها شد و مذهب فکری تازه‌ای را بنیاد نهاد که مبتنی بود بر پیروی کامل از قرآن و سنت و مخالفت با هرگونه تأویل و تفسیر عقلانی از آنها (درباره او و روش فکری‌اش، بنگرید به حنا الفاخوری و خلیل الجبر، ۱۳۷۳، صص. ۱۴۶-۱۵۷)
۸. درباره نفوذ دو مذهب شافعی و حنفی در خراسان زمان غزنویان، بنگرید به باسورث، ۱۳۷۸، صص. ۱۷۳-۱۸۱.
۹. این عقیده را، پیش از یاحقی و سیدی، حمید عبداللهیان هم از منظری دیگر مطرح کرده است. او با تأکید بر آخرین جمله داستان، که خبر می‌دهد بزرگمهر «به بهشت رفت و کسری به دوزخ»، معتقد است که «این جمله به احتمال بسیار از دیگری یا شاید حتی ترجمه باشد. زیرا بیهقی آدمی نیست که کودکانه چنین قضاوتی کند» (۱۳۸۱، ص. ۱۰۸). برخلاف نظر عبداللهیان، بیهقی بر اساس عقاید سنتی خود تردیدی نداشته است که جای نامسلمان در دوزخ است. او حتی درباره معتزله هم که به هر حال در عداد مسلمانان بودند چنین حکمی کرده است: «و هر کس که آن [قوت پیغمبران و پادشاهان] را از فلک و کواکب و بروج داند، آفریدگار را از میانه بردارد و معتزلی و زندیقی و دهری باشد و جای او دوزخ بود.» (ص. ۸۹)
۱۰. اگرچه یک بار اشاره می‌کند که «چند قصیده غزاء» عنصری را در مدح سلطان محمود آورده است، لیکن آن قصاید در بخش‌های مفقود تاریخ بیهقی وجود داشته و در بخش موجود خبری از این اشعار نیست.
۱۱. از میان شاعران بزرگ دربار غزنه، فرخی را به گواهی اشعارش باید بزرگ‌ترین معارض و دشمن شاهنامه محسوب کرد. به ابیات ذیل که بی‌نیاز از شرح و توضیحند توجه کنید:

همه حدیث ز محمودنامه خواند و بس همان که قصه شهنامه خواندی هموار (فرخی سیستانی، دیوان، ص. ۶۵)

نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار (همان، ص. ۸۰)

گفتا چنو دگر به جهان هیچ شه بُود گفتم ز من مپرس و به شهنامه کن نگاه

گفتا که شاهنامه دروغ است سربه‌سر گفتم تو راست گیر و دروغ از میان بکاه (همان، ص. ۳۴۴)

۱۲. منبع روایت بیهقی، چنان‌که پیداست، کتابی عربی است. تا آن‌جا که می‌دانیم، این روایت نخستین بار در مسند احمد بن حنبل (د. ۲۴۱ ق.) و سپس در سنن ترمذی (د. ۲۷۹ ق.) آمده است (۱۴۰۳ ق.، ج. ۳، ص. ۳۶۰). پس از این دو نسائی (د. ۳۰۳ ق.) در کتاب السنن الکبری آن را نقل کرده (۱۹۹۱ م.، ج. ۳، ص. ۴۶۵). و سرانجام کسی که از همه به زمان بیهقی نزدیک‌تر و اتفاقاً همشهری اوست، یعنی محمد بن محمدالحاکم النیسابوری (د. ۴۰۵ ق.) این روایت را در کتاب خود که معروف است به مستدرک‌الحاکم آورده است (۱۴۰۶ ق.، ج. ۳، ص. ۱۱۹). در هیچ یک از این کتاب‌ها نام پوران‌دخت نیامده و همه آنها به‌جای «لن یُصلح» «لن یُفلح»، به‌جای «اسندوا» «ولوا»، و به‌جای «الی امرأة» «امرأة» دارند. همین اختلاف‌ها نشان می‌دهد که بیهقی این روایت را در جایی خوانده یا شنیده و به خاطر سپرده و بعداً از حافظه نقل کرده است.

۱۳. یکی دختری بود پوران به‌نام چو زن شاه شد کارها گشت خام (۱۳۸۹، ج. ۸، ص. ۳۹۳)

۱۴. بنگرید به کریستن‌سن (۱۳۷۷، صص. ۶۴۴-۶۴۷).